

● راکد و وحشت

● فاطمه السادات هاشمی نسب

● طراح: ماهناز

پازل

رمان



در لا به لای شاخ و برگ‌ها در انتظار وی نشسته
است، طعمه‌ی بعدی کیست؟

نخستین کافه نویسندگان

داستان کوتاه راکد وحشت

فاطمه السادات هاشمی نسب



کافه نویسندگان

انتشارات دیجیتال کتاب

اطلاعات اثر

❖ دسته بندی: داستان و رمان

❖ عنوان: راکد وحشتن

❖ ژانر: تراژدی / ترسناک

❖ نویسنده: فاطمه السادات هاشمی نسب

❖ انتشارات : کافه نویسندگان

❖ زبان : فارسی

❖ شابک: --

شناسنامه ی اثر

❖ سطح اثر: بدون بررسی

❖ ناظر: --

❖ ویراستار: تیم ویراستاری مجموعه کافه نویسندگان

❖ طراح: ماه ناز

❖ کپیست: تیم کپیست مجموعه کافه نویسندگان

خلاصه اثر:

داستان از این قرار است، سه نوجوان با اردوی مدرسه به مشهد می‌روند تا سال آخر دبیرستان را به یاد ماندنی تمام کنند، در این بین نام جنگل جیغ به گوش‌شان می‌خورد و زمینه‌ای می‌شود تا اتفاقات بدتری بیافتد. دومینوی داستان از آن جایی شروع می‌شود که پای به جنگل می‌نهند، حالا اگر داستان واقعی باشد... واکنشتان چیست؟

مقدمه:

آزادی واژه‌ی عجیبی است، تا زمانی که از همه چیز آزاد هستیم، قدر آن را نمی‌دانیم، اما همین که در چنگ اسارت گرفتار شدیم، فریاد می‌زنیم پس آزادی کجاست؟! اجنه بازهم در این داستان نقش مهمی را ایفا می‌کنند. داستان واقعی‌ست پس مواظب باشید در حین خواندن آن، به اجنه توهین نکنید! زیرا ناگهان می‌بینید شب در بالای سر شما ایستاده‌اند و طلبکار می‌خندند!

صبح روز شنبه، دوباره مثل همیشه آن قدر غرق خواب بود که با سر، به زمین افتاد. خسته از سقوط‌های همیشگی‌اش به سختی سرش را بالا آورد و مشغول مالش دادن به دماغش شد. کمرش را صاف کرد و با نشستن روی زمین، تکیه‌اش را به تخت پشت سرش داد. خمیازه‌ای کشید و کلافه به ساعت نگاه انداخت. ساعت قدیمی اتاقش، خبر از آن می‌داد که طبق معمول سرویس مدرسه او را جا گذاشته و اکنون باید با تمام سرعت به سوی مدرسه بدود اگر می‌خواهد با در بسته‌ی مدرس روبه‌رو نشود.

خواب از چشم‌هایش پرید، بلافاصله بلند شد و بدان آن که دست و صورتش را بشوید، مشغول پوشیدن لباس فرم مدرسه شد. پیراهن و شلوار راسته‌ی مدرسه‌اش، آن قدر چروک بود که من خجالت کشیدم او که دیگر هیچ، اما برایش اهمیتی نداشت. اصلاً توجه‌ای به چروک‌ها نکرد و سریع به سمت کت و کیفش رفت. کوله سیاه‌اش را بدان چک کردن کتاب‌های درون آن، پشت شانه‌اش انداخت و کتش را سرسری پوشید. با نگرانی جلوی آینه ایستاد. شانه را برداشت و موهایش را در حدی حالت داد تا کسی نفهمد تازه از خواب بیدار شده است. البته که آن‌ها احمق نبودند!

با اتمام کارش سریع به سمت در دوید. از پله‌های اتاقش پایین رفت و به سمت جاکفشی پا تند کرد. نگاهی اجمالی به خانه انداخت، همه خواب بودند. مادر و پدرش در اتاق خود به سر می‌بردند و برادر کوچک‌ترش از دیشب تا حالا هنوز مشغول بازی بود. سر تأسفی تکان داد و با اولین لنگه کفشی که به دستش رسید، آن را به سوی سر عرفان پرتاب کرد. هدف گیریش آن قدر خوب بود که مستقیم به مرکز سر عرفان خورد و آخش بیرون آمد. عرفان با خشم دسته‌ی بازی را رها کرد و با فریاد گفت:

-هوی چه مرگته؟ چرا هار شدی؟

آرمان شانه بالا انداخت و با تمسخر گفت:

-بهت گفتم توی این مرحله ال یک و دایره متوالی بزن، اما بازم مثل مبتدی‌ها داری همه‌ی کلیدها رو قاطی پاتی می‌زنی.

عرفان برای تمسخر صورتش را کج کرد و پاسخ داد:

-بهت گفتم ال یک و دایره متوالی متوالی...!

سپس برو بابایی گفت و ادامه داد:

-من روش خودم رو دارم پس برو دنبال کارت.

آرمان بی‌خیال فحشی زیرلب به او داد و سریع از خانه خارج شد. با تمام سرعت به

سمت دوچرخه‌اش که کنار دیوار خانه گذاشته بود، رفت. سوارش شد و با تمام

سرعت از خانه خارج شد و به سوی مدرسه پدال زد.

عرفان بیدار بود اما او را صبح از خواب بیدار نکرده بود. این رفتارهای بچگانه‌ی هر

دو واقعا مضحک است. عرفان همیشه اهل تلافی‌ست. این هم تلافی وقتی بود که

عرفان موقع یکی از امتحان‌های سال‌پیش خواب مانده بود و آرمان از عمد او را بیدار

نکرده بود. سری از روی تأسف تکان دادم. این دو واقعا روانی هستند.

پس از بیست دقیقه، آرمان بالاخره به مدرسه رسید. در مدرسه مثل همیشه بسته بود و ناظم با خشم منتظر رسیدن آرمان بیچاره بود. آرمان با سری افتاده جلو رفت. از دوچرخه پایین آمد و با اندوه ظاهری گفت:

-آقا اجازه، مامانم مریض بود دیشب، برای همین تا صبح بیمارستان بودیم. ناظم پوزخند زد و با تشر گفت:

-سقفی فکر می کنی من احمقم که با این چیزا خر بشم؟
آرمان کلافه پوفی کشید و با بغضی که حیران مانده بودم چگونه می تواند آن قدر آن را خوب واقعی جلوه بدهد، گفت:

-آقا می تونید زنگ بزنید پرسید. تازه خوابیدن، مامانم آسم داره، دیشب خیلی بد شده بود و...
بغضش شکست و شروع به گریه کرد. با تعجب به آن پسر هفده ساله خیره بودم.

پسر سال آخری که کلاس دوازدهم است چگونه این قدر راحت گریه می کند!
ناظم که از اشک تمساح ریختن آرمان دلش به رحم آماده بود، از جلوی در کنار رفت و اندوهگین گفت:

-پسر گریه نکن ایشالله حال مامانت دوباره خوب میشه. بیا، بیا برو سر کلاست تا معلمت غایبی برات نزده.

آرمان سرش را آهسته تکان داد و خرامان وارد شد. ناظم دستی از روی هم دردی بر پشتش زد و بیخیالش شد. با گذر از ناظم، آرمان اشک هایش را پاک نکرد اما لبخند شرورانه ای روی ل*ب هایش نقش بست. ابرویم را بالا انداختم، عجب بازیگر خوبی بود!

با رسیدن به کلاس دوازده الف - الکترونیک جلوی درب ایستاد. نفس عمیقی کشید و با جمع کردن دوباره اشک هایش برای نمایشی مجدد، در کلاس را گشود و وارد

شد. آقای فتوحی ابتدا خیلی عصبانی بود اما با اجرای نمایش آرمان، دلش به رحم آمد و با هم‌دردی بسیار آرمان را راهی کرد تا روی صندلیش بنشیند. با خنده به کار هایش نگاه می‌کنم. این پسر واقعا یک بازیگر است!

با نشستن کنار سینا، آرمان نفس عمیقی کشید و در حالی که اشک چشم‌هایش را پاک می‌کرد، گفت:

-باورم نمیشه هر دفعه راضی میشن.

سینا زیر ل*ب با خنده پاسخ داد:

-ندیدی میگن نقطه ضعف مرد گریست؟

آرمان همان‌طور که کتابی ناشناس از توی کیفش بیرون می‌کشید، زمزمه کرد:

-بی‌خود نیست دخترا تا یه چیزی می‌خوان می‌زنن زیر گریه!

هر دو ریز ریز خندیدند که محمد از پشت سرشان سرش را جلو آورد و با خنده گفت:

-آرمان امروز چه درسی داریم؟

آرمان گیج به کتاب باز شده در جلوییش نگاه کرد و زمزمه گویان گفت:

-هیس. سه نکن بچه.

سینا خنده‌ی ریزی کرد و گفت:

-کار همیشگیته. کی بجای نقشه کشی فنی رایانه‌ای، ریاضی میاره؟!

آرمان دستی بر پیشانی‌ش کشید و خیره به لپ‌تاب‌های جلوی بچه‌ها، زمزمه کرد:

-فعلا هیچی نگین، حواسش نیست اصلا!

محمد خندید و به عقب برگشت. سینا نیز آرام سرش را تکان داد و هر سه جوری

رفتار کردند که انگار نهایت حواسشان را به معلم و درسش داده‌اند. اما فقط من

می‌دانم که هر سه داشتن در لپ‌تاب سینا، قسمت آخر سریال ونزدی را تماشا

می کردند و ایرپاد توی گوش هایشان بود!
با اتمام کلاس آقای فتوحی، همگی با یک خسته نباشید سکوت کلاس را شکستند و مشغول حرف زدن و جمع کردن لپ تاپ هایشان شدند. آقای فتوحی نیز خونسرد لپ تاپ و کتابش را برداشت و به سوی در قدم نهاد. خروج آقای فتوحی با اتمام قسمت آخر سریال همراه شد. آرمان ایرپاد را از توی گوشش بیرون آورد و با بهت پرسید:

-تموم شد؟

سینا سرش را تکان داد و گفت:

-خیلی بی خود تمومش کردن.

محمد از آن پشت پرسید:

-سینا مطمئنی دوازده تا بیشتر نداشت؟

سینا کلافه همان طور که لپ تاپ را خاموش می کرد و توی کیفش می گذاشت پاسخ داد:

-آره بابا مطمئنم، نتفلیکس گفته قسمت دومش رو می سازه.

آرمان با این پاسخ به صندلی تکیه داد و بی حوصله گفت:

-اگر قراره دوهش رو بسازن دیگه به درد نمی خوره. کلا نتفلیکس هرچی که دومش رو ساخت بهش گند زد.

محمد و سینا هر دو سرشان را تکان دادند که جواد از آن طرف کلاس، در ردیف اول با صدای متمسخرش گفت:

-شما آخری ها یه وقت بهتون بد نگذره؟ وقت امتحان هم می خوام ببینم همین طور

در مورد سریال حرف می زنن یا نه.

آرمان پوزخندی زد. انگشتی به جواد نشان داد و در پاسخ گفت:

-گمشو بابا.

جواد پوزخند بر ل*ب با چندی از بچه های دیگر از کلاس خارج شد و انگشتی متقابل برای آرمان نشان داد. با رفتنش، بچه های دیگر حرفی نزدند و به کار خودشان مشغول شدند. چندی باهم در مورد دختری که دیشب در اسنپ چت باهاش صحبت کرده بودند، حرف می زدند. دو نفر دیگر در مورد خواهر دوستشان علی صحبت می کردند که به تازگی در صفحه ای اینستاگرامش عکس بی حجاب پست کرده بود. یک گروه شش نفره هم نشسته بودند و به یکدیگر چگونه کار کردن با نرم افزار جدید را یاد می دادند. سینا نگاهی اجمالی به مهرداد، پسری که در ردیف اول نشسته بود و مشغول بازی کردن با گوشیش بود، انداخت و سپس گفت:

-هی آرمان، می دونی چرا کسی به مهرداد گیر نمیده که گوشی آورده؟ حتی اون جواد فضول هم باهاش کاری نداره.

آرمان کنجکاو به مهرداد چشم دوخت. کمی این طرف و آن طرف شد و سپس پرسید:

-داره واقعا با گوشی بازی می کنه؟ اونم توی ردیف اول!

محمد از آن پشت سرش را جلو آورد و زمزمه کرد:

-اون پسر قاضی محمدی هست. برای همین کسی زیاد به پر و پاش نمی پیچه.

سینا سرش را تکان داد و زیر لب گفت:

-بچه ها می گفتن چند بار دیدن همراهش هفت تیر داشته.

آرمان ابرویی بالا انداخت، حیرت زده پرسید:

-اون وقت هیچکس به مدیر نگفته؟

محمد دستی بر شانه ای آرمان کوبید و با خنده گفت:

-احمق، دارم میگم پسر قاضی شهره، چه انتظاری داری؟ بچه ها گزارشش رو دادن

اما مدیر اونا رو تنبیه کرد!

آرمان شوکه از نفوذ این پسر، زمزمه کرد:

-پشمام! عجب قدرتی!

سینا خندید و همان طور که بلند میشد تا کش و قوسی به بدنش بدهد گفت:

-هی خدا پدر مادرمون هم نفوذ ندارن یکم باهش لذت ببریم.

مهرداد بلافاصله با این حرف سینا، سرش را برگرداند و به او چشم دوخت. اخم کرد و

وسط بازی گوشیش را خاموش کرد. از روی صندلی بلند شد و به طرف در راه افتاد.

آرمان با کنجکاوی به رفتار آن پسر خیره بود تا از کلاس خارج شد. محمد خندان

گفت:

-چه خون سرد!

سینا شانه‌ای بالا انداخت و پاسخ داد:

-همیشه همین طوره!

محمد نیز سرش را تکان داد که آرمان کنجکاو پرسید:

-از سال دهم اینجاست؟

سینا سرش را تکان داد و گفت:

-آره، خیلی هم توی کارهای عملی حرفه‌ایه.

آرمان دست‌هایش را پشت گردنش قفل کرد و شادمان زمزمه گویان گفت:

-ازش خوشم اومد. می‌تونه بهم کمک کنه انگار...

سینا پوزخندی زد و گفت:

-نکه تو برات مهمه! هر سال توی یه رشته بودی. این الکترونیک هم برای اینکه

فقط بتونی دیپلمت رو بگیری.

آرمان خندید. مستانه سرش را تکان داد و گفت:

-درست میگی. ترجیح میدم بشینم توی خونه بازی کنم تا اینکه درس بخونم.

محمد همان طور که لپ تاپش را می بست پرسید:
-حالا چی بازی می کنی که این قدر عاشقشی؟
آرمان شاداب سرش را به عقب چرخاند و پاسخ داد:
-قلمرو ماوراء الطبیعه، بهترین بازی دنیا!
سینا خواست پاسخی بدهد که با به صدا در آمدن زنگ آخر، سکوت کرد. آرمان
شاداب از جایش برخاست و خسته گفت:
-بالاخره شش ساعته این درس هم تموم شد.
محمد کیفش را برداشت و در حالی که سعی داشت از پشت صندلی ها بیرون بیاید
گفت:
-نکه خیلی بهت فشار اومد. اول تا آخرش داشتیم سریال می دیدیم.
هر سه خندیدند و با تایید حرفش، از کلاس خارج شدند.
آرمان راهی بازگشت به خانه شد و بقیه نیز هر کدام مسیر خانه ی خود را پیش
گرفتند. از آن جایی که مسیر خانه هایشان باهم فرق داشت نمی توانستند در خارج از
مدرسه بیشتر باهم وقت بگذارند.
با رسیدن آرمان به خانه، کلید را در آن هوای گرم بهاری درون قفل در انداخته و
آهسته وارد شد. دوچرخه را کنار دیوار نهاد و با خستگی بسیار وارد خانه شد. عرفان
همچنان در جلوی تلویزیون مشغول بازی بود و پای چشم هایش گود افتاده بود.
آرمان سری از روی تأسف تکان داد و از پله ها بالا رفت تا به اتاقش برسد. با وارد
شدن به اتاقش خوشحال کیفش را سویی پرتاب کرد و خود را با آغوش باز روی
تخت خواب انداخت. خستگی آن قدری در بدنش رخوت کرده بود که با دراز کشیدن
روی تخت چشم هایش خمار شدند و بدون عوض کردن لباس هایش همان جا خوابش
برد.
آرمان پسر خوش خوابی نیست، تنها دو ساعت کافیهست تا او باز انرژی اش را پس از
خواب به دست آورد و می تواند تا دوازده ساعت دیگر فعالیت کند. انرژی اش را دوست
دارم، فرد تنبل و گوشه گیری نیست.

اکنون دارد پس از خواب دو ساعته‌اش با تلویزیون بازی می‌کند، دسته‌های بازی یکی در دست آرمان و دیگری در دست عرفان است، هر دو آن‌قدر هیجان زده هستند که روی دو پا بر روی مبل نشسته و تندتند با فشردن کلیدهای دسته‌ی بازی فریاد می‌کشند. مادر و پدرشان صبح زود بیرون رفته و هنوز برنگشته‌اند. پدرشان کار آزاد دارد یک مهندس معمار که مشغول ساخت و ساز است، مادرشان اما در کارخانه کار می‌کند و بخاطر گرانی‌های اخیر به شدت مشغول کار هستند تا بتوانند خرج زندگی را در آورند.

روزها می‌گذرند و عرفان و آرمان همین‌گونه هر روز را به شب می‌رسانند، مادر و پدرشان هر روز صبح بیرون رفته و هر شب باز می‌گردند. تعامل در این خانواده در کم‌ترین حد خود است، بچه‌ها مشغول بازی و خانواده مشغول کار، هر کس روال زندگی مستقلی دارد. آیا این خوب است؟ احساس خوبی ندارم، زندگی این‌چنین نیز لذتی ندارد.

امروز صبح آرمان مثل همیشه از خواب بیدار شد. بخاطر روز آخر سال دوازدهمی‌ها از طرف مدرسه به اردو می‌روند. از یزد حرکت کرده و به سوی مشهد می‌روند، چهار روز در آن‌جا مانده و سپس در روز پنجم با اتوبوس به سمت یزد باز می‌گردند. آرمان برخلاف دیگر بچه‌ها که هر کدام بخاطر بهانه‌های خانواده‌هایشان استرس داشتند و می‌خواستند هر طور شده آن‌ها را راضی کنند تا اجازه بگیرند، تنها کافی بود تا به پدرش بگوید یک برگه سفید را امضا کند و پدرش آن‌قدری مشغول کار بود که حتی کنجکاو نمی‌شد بداند آرمان برای چه امضایش را می‌خواهد.

صبح زود آرمان ساکش را بسته و آماده جلوی در خانه ایستاده بود تا پدرش با ماشین او را به مدرسه ببرد. زیرا ممکن بود در نبودش دوچرخه در مدرسه دزدیده شود و به هر حال خطرات احتمالات کم نیستند. با خوشحالی سوار ماشین شد و با تکان دادن دستش برای عرفان از او و مادرش که با مهربانی و البته خستگی بسیار از پشت شیشه برایش دست تکان می‌داد، خداحافظی کرد.

عرفان با رفتن آرمان خوشحال روی مبل جلوی تلویزیون پرید و فریاد کشان گفت:

-آره تا آرمان نیست خودم رکورد می‌زنم!

خندیدم و به مادرش لیلا توجه کردم، او نیز مشغول گرم کردن قورمه سبزی‌ای بود که دیشب پخته بود تا با شوهرش بخورند و مجدد راهی کار شوند. آرمان را همراهی کردم تا به مدرسه رسید، ساکش را برداشت و شاداب از رضا پدرش خداحافظی کرد. با انرژی زیاد وارد مدرسه شد و در گوشه‌ی حیاط کنار آب سرد کن دوست‌هایش را دید. هر دو منتظرش بودند و با رسیدنش گل از گل‌شان شکفت. اکنون جمع‌شان جمع بود!

آرمان به سمت سینا و محمد که داشتند از گرما خودشان را باد می‌زدند، قدم برداشت. با رسیدن به آن‌ها ساکش را کنار دیوار رها کرد و با خوشحالی گفت:
-قراره حسابی بترکونیم!

محمد و سینا هر دو سری تکان دادند، سپس محمد در حالی که باز به سوی آب‌سردکن می‌رفت تا از گرمای زیاد آب بخورد گفت:

-امیدوارم خودمون رو به کشتن ندیم فقط.

آرمان با این حرف ابرویی بالا انداخت و کنجکاو پرسید:
-منظورت چیه؟

سینا با این حرف سریع از روی زمین بلند شد، کنار آرمان جای گرفت و با ذوق گفت:

-این رو ول کن جو می‌ده فقط، یه سی‌دی پیدا کردم امروز صبحی توی سطل آشغال.

آرمان متعجب به سینا چشم دوخت که او ادامه داد:

-روش با ماژیک قرمز نوشتن خطر مرگ به هیچ‌وجه نبینید.

آرمان مشتاق‌تر از قبل به سینا گفت:

-خب؟ بگو که برداشتی!

سینا با افتخار سرش را تکان داد و سی‌دی را از توی جیب پشتی شلوار لی‌اش بیرون آورد، سپس مفتخر گفت:

-البته که بر می‌دارم پس چی بذارم یکی دیگه افتخار برداشتنش رو به دست بیاره؟
آرمان شاداب دست بر شانه‌ی سینا کوبید و گفت:

-لپ‌تاپ که همراهِه؟

سینا سریع سرش را تکان داد که آرمان ذوق‌زده گفت:
-پس حله!

محمد از حرف‌های آن‌دو اصلاً خوشش نمی‌آمد زیرا با نهایت شجاعت اعتراف می‌کرد که فردی به شدت ترسو است و هیچ ادعایی برای نترس بودن ندارد. اما به قول خودش رفیق نیمه راه هم نبود و چاره‌ای ندشت که این دو احمق را همراهی کند.

یک ربع بعد به همین منوال در هوای گرم ظهر گذشت تا آن‌که بالاخره اتوبوس‌ها رسیدند. دو ساعت هم طول کشید تا همه سوار شده و برسند تا کاروان مدرسه حرکت کند. آرمان، سینا و محمد هر سه در ردیف آخر نشسته بودند و در کنار هم مشغول خنده، بازی کچرت و پرت‌گویی بودند.

هرچند این وضعیت تنها تا دو ساعت بعد ادامه داشت و پس از آن همه بی‌خیال و خسته روی صندلی‌هایشان خوابیده بودند، یکی برای خودش آهنگ گوش می‌داد، یکی در اینستاگرام می‌چرخید و دیگری ویدیویی از یوتیوب نگاه می‌کرد. آن‌هایی که معتاد بازی بودند بخاطر عدم اتصال اینترنت در راه مشغول استراحت کردن بودند و بقیه نیز به کارهای خودشان می‌رسیدند.

من نیز آهسته روی یکی از صندلی‌ها نشسته‌ام و دست و گردنم را مالش می‌دهم.
آن قدری درد دارند که گاهی به سرم می‌زند بیخیال توضیح زندگی بقیه شوم و بروم دنبال کار خودم اما خب، علاقه حرف نمی‌فهمد.

هجده ساعت بعد آن‌ها به مشهد می‌رسند، همگی در خواب کلید اتاق‌هایشان را می‌گیرند و گیج وارد اتاق‌هایشان می‌شوند، بی‌تردید روی تخت‌ها افتاده و به جهان رویا سفر می‌کنند. من نیز اندکی اطراف را می‌گردم تا مجدد بیدار شوند.

ساعت هشت صبح است و خدمه‌ی هتل مشغول چیدن بشقاب‌ها روی میزها هستند. بلبل‌ها آواز می‌خوانند و گنجشک‌ها باهم عشق بازی می‌کنند. هوای امروز خیلی سرد است، اخیرا برف آمده و زمین‌ها یخ بسته است. آفتاب به زیبایی می‌درخشد و طنینی از گرما را درون پوست منتقل می‌کند. بچه‌ها تازه از خواب بیدار شده‌اند و تازه دارند اتاقشان را کاوش می‌کنند. یک اتاق سه تخته با لوازم مورد نیاز و شیک که نسبت به پول پرداختی، مقرون به صرفه است. منطقی‌ست، واقعا با یک میلیون اتاق محشری نمی‌توان در مشهد اجاره کرد! متاسفانه مثال حقیقت است.

بچه‌ها از اتاق بیرون آمدند و مشتاق درون راهروهای هتل قدم زدند. به طرف لابی رفتند تا غذایی خورده و پس از آن به گشت و گذار بروند. صبحانه کره مربا و نان بود که سینا خیلی آن را دوست داشت. پس از خوش*ردن و پر کردن شکم‌هایشان، به اتاق بازگشتند تا آماده شوند.

دقایقی بعد در اتاق باز شد و آن‌ها بیرون آمدند، هر سه باهم ست کرده بودند و همچون گروه مافیا به نظر می‌رسیدند. عینک آفتابی‌های مربعی، نیم‌بوت‌های مشکی و کت تک مشکی روی یک شلوار کتان مشکی تپشان را به قول جوانان گنگ کرده بود.

صدای محمد توجه‌ام را به او جلب کرد. ناراضی از این وضعیت گفت:

-بچه‌ها بیخیال اصلا توی این لباسا راحت نیستیم.

سینا سریع به او اخم کرد و جدی گفت:

-بی‌خود، می‌دونی چقدر سخت بود برای هر سه مون بگیرم؟ باید بپوشیم این طوری

خفن تریم!

آرمان خنده‌ای کرد و در حالی که شلوار جین را درست می‌کرد تا اذیت نشود گفت:

-مثل گروه مافیا شدیم، فقط یه پیپ کم داریم.

سینا خندید و سپس هر سه از هتل بیرون زدند.

تمام روز را به تفریح گذراندند و در بانگ اذان مغرب، به هتل بازگشتند. آن قدری خسته و کوفته بودند که دیگر نایی برای حرکت نداشتند. بنابراین به محض رسیدن به اتاق خود، همان جا روی زمین‌های کثیف افتادند و از بدن درد دیگر حرکتی نکردند. هر سه کنار هم خوابیده بودند و به سقف خیره بودند. سینا با آن که خسته بود اما سعی کرد بلند شود، سپس در همان حین گفت:

-این زمی‌نا معلوم نیست کی تمیز شدن، بلند شین باید بریم...

اما تلاشش فایده‌ای نداشت و از درد زیاد بدنش مجدد روی زمین دراز کشید. محمد از دیدن این واکنش خندید و گفت:

-زور نزن داداش فایده نداره.

هر سه با این حرفش خندیدند که آرمان با نفس‌های عمیقی که می‌کشید تا سریع نفسش را بازیابی کند، گفت:

-فردا قراره کجا بریم؟

سینا پوفی کرد و نالان زمزمه کرد:

-اول بذار خستگیمون در بره بعد از فردا و مکافاتش حرف بزن!

آرمان لبخند گرمی زد و به شکستگی روی سقف خیره شد. سپس ل*ب زد:

-یه جای خیلی خوبی امروز پیدا کردم، می‌گن خیلی معروفه!

محمد که کنجکاو شده بود، اندکی سرش را بالا آورد و نیم خیز به آرمان خیره شد، با شک پرسید:

-کجا؟ نکنه همونی که اون دختره گفت؟!

آرمان سریع چشمکی زده و سرش را تکان داد. توافق آرمان روی این موضوع، محمد

را به شدت ترسناکند. سریع بیخیال درد بدنش شد و روی زمین نشست. با اخم خطاب به آرمان گفت:

-به هیچ وجه! آرمان جدید ما باهات ما نمیریم اونجا!

آرمان لبخند بر لبش با شوق جلوی محمد نشست و با هیجان گفت:

-دیگه این فرصت گیرمون نمیاد احمق! کی می تونیم دوباره باهم بیایم مشهد و بریم همچین جایی؟

سینا که از واکنش آن دو کنجکاو شده بود، کلافه روی زمین نشست و خطاب به آرمان پرسید:

-داری از چی حرف می زنی؟ به منم بگین!

آرمان بی توجه از نارضایتی محمد، سریع به سمت سینا چرخید و با ذوق گفت:

-امروز تو که رفته بودی سفارش بدی ده تا دختر و پسر میز کناری نشسته بودن. سینا سرش را تکان داد و خونسرد گفت:

-خب این که خودمم دیدم.

آرمان سریع ادامه داد:

داشتن از یه جنگل مرموز حرف می زدن. می خواستن برن اونجا و یه شب رو بمونن ولی اکثرا مخالف بودن.

سینا ابرویش را بالا انداخت و با قلبی که اکنون اندکی تند تر میزد پرسید:

-خب؟ چرا مخالف؟

آرمان که اینجا هیجان وجودش بیشتر شد، دست هایش را با ذوق برهم مالید و با لحنی مرموز گفت:

-یکی از دختری می گفت اون جنگل برای اجنه هست!

سینا با شنیدن این حرف، ناخواستت یک "چی؟! " بلند گفت که محمد به خود

لرزید. سپس خشمگین از جایش بلند شد و گفت:

-من عمرا پام رو توی اون جنگل بذارم!

آرمان اما مصمم دست او را گرفت و مجدد وادارش کرد روی زمین بنشیند، گوشه

اش را از توی جیب خود بیرون آورد و با ذوق گفت:

-اول گوش کنین ببینین چی میگم، من از روی کنجکاوی سرچ زدم ببینم چیه و

حدس بزنید به چی رسیدم!

سینا مشتاق جلوتر آمد و پرسید:

-چی پیدا کردی؟ بذار منم ببینم.

آرمان مشتاق صفحه‌ی سرچ گول را جلوی چشم های کنجکاو سینا گرفت و با ذوق

به چهره‌ی او خیره شد. سینا اندکی وقت صرف خواندن متن کرد و سپس با بهت و

انرژی بسیاری به آرمان خیره شد، ل*ب زد:

-فردا میریم!

آرمان همان‌طور که از سینا انتظار داشت راضی سرش را تکان داد و سپس متن را به

محمدی که نگران بود نشان داد. به واکنش محمد خیره شدم، به حتم از ترس خود

را خیس خواهد کرد! محمد با خواندن متن سریع عقب کشید و با خشم گفت:

-می‌خواین خودتون رو بکشین؟! خب به جهنم اما من جونم رو دوست دارم!

آرمان قهقهه ای زد و با ذوق گفت:

-محمد بیخیال، اگر قراره ما بمیریم توهم باید با ما باشی اون دنیا بهشت، بی تو

لذتی نداره!

محمد خشمگین خواست حرفی بزند که سینا با ذوق و با صدایی بلند شروع به

خواندن متن کرد. مشتاقانه گوش سپردم تا از آن محتوایی که محمد را تا این اندازه

بههم ریخته بود، مطلع شوم.

"جنگل جیغ مشهد؛ ترسناک ترین جنگل ایران! اگر فکر می کنید صدای جیغ در این جنگل شایعه ای است که مردم درست کردند، بدجور اشتباه می کنید! صدای جیغ کاملا واقعی است و شبها واضح به گوش می رسد. این جاذبه ترسناک در جنوب مشهد قرار دارد و پر از درختان بلند و گیاهان متنوع است. جدا از جنبه ترسناک این جنگل، شما منظره های زیبایی را به چشم می بینید که فراموش می کنید اینجا ترسناک ترین جنگل ایران است. بیاید با دید وسیع تری به گذشته جنگل جیغ نگاه کنیم. در روستای سربرج، رودی به همین اسم وجود دارد که در گذشته بسیار پر آب بود. مدتی که گذشت کم کم این رود خشک شد؛ تا حدی که آب، هر چند سال یک بار در آن جاری می شد تا سال ۱۳۹۰ همین اوضاع بود تا اینکه به طرز مشکوک و شگفت آوری این رود پر آب و خروشان شد، طوری که از سال ۱۳۹۰ تا الان سالی نبوده است که در آن، رود سربرج بی آب یا کم آب شود. به محض اینکه رود پر آب شد، مردم صدای جیغ را در جنگل شنیدند. همین اتفاق باعث شد صدها داستان و فرضیه بافته شود و مردم فکر کردند که جنها جنگل را نفرین کردند. همه می گفتند شبها شی*طانها به این جنگل می آیند و جیغ می کشند؛ همچنین می گفتند نفرین و قدرت شیاطین است که رود را پر از آب کرده است! اگر قصد سفر به این جنگل را دارید سفری خوش و شادی بخش را برای شما آرزو مندیم!"

با پایان متن و سکوت سینا، محمد خشمگین گفت:

-باید می نوشت مرگ خوشی را برای شما آرزو مندیم!

آرمان با این حرف قهقهه زد و سرش را تکان داد، سپس بخاطر انرژی زیادی که به رگ‌هایش تزریق شده بود، از روی زمین بلند شد و با ذوق گفت:

-پس مقصد فردامون مشخص شد!

سینا نیز مشتاق سرش را تکان داد و با شادی گفت:

-اجنه ما داریم میایم!

محمد اما سرش را میان دست‌هایش گرفته بود و از ترس و نگرانی خود را تکان می‌داد. اصلاً موافق رفتن به آن جنگل نبود اما مگر نظرش اهمیتی داشت؟ آن دو دیوانه‌تر از این حرف‌ها بودند که چیزی از خطر و ترس بفهمند!

روز بعد، ساعت نه صبح. هر کدام یک دست لباس برداشته و محمد ساکش را خالی کرده است تا مشترک از آن استفاده کنند. آرمان و سینا هر دو آن‌قدر وسایل عجیبی درون ساک چپانده‌اند که دیگر جا ندارد. انواع نمک از شرکت‌های مختلف، سیر، پیاز و شمع‌های زیادی از انواع رنگ‌ها برداشته‌اند تا بتوانند طبق نوشته‌های گوگل، اجنه را احضار کنند. حقیقتاً کمی دیوانه‌اند! سینا سراسیمه همان‌طور که نیمه‌ی کفشش را پوشیده بود، فریاد زد:

-آرمان کبریت یادت نره!

آرمان که روی تخت نشسته و مشغول مطالعه بود، سرش را تکان داد و گفت:

-به نکته‌ی خوبی اشاره کردی واقعا!

سینا خندید و دوباره مشغول پوشیدن کفشش شد. محمد کنار ساکش نشسته و کز کرده است، هنوز هم موافق رفتن به آن‌جا نیست اما کسی به حرفش گوش نمی‌دهد، پس چاره‌ای جز همراهی آن‌ها ندارد. زمان کند می‌گذرد اما بالاخره نیم ساعت آینده هر سه آماده هستند. ساک به دست از هتل خارج می‌شوند و به سمت

یک تاکسی قدم بر می‌دارند. تاکسی جلوی در هتل منتظر پیدا کردن مسافر است که با دیدن آن بچه‌ها، شاداب دستمال گردنش را درون ماشین پرتاب می‌کند و با صدایی پر انرژی می‌پرسد:

-پسرا کجا میرین؟

آرمان خندان جواب می‌دهد:

-جنگل جیغ، چقدر میشه؟

مرد با شنیدن نام جنگل جیغ لبخندش محو شده و نگرانی و تردید جایش را می‌گیرد. مردد به آن پسرها که سن کمی دارند خیره می‌شود و سپس آهسته می‌گوید:

-پونصد تومن.

آرمان سرش را راضی تکان می‌دهد و هر سه سوار می‌شوند. راننده اما هنوز نگران است، آیا دارد کار درستی می‌کند؟ به نظرش نباید آن‌ها را به جنگل جیغ ببرد اما اگر واقعا آن‌ها راضی هستند پانصد تومان برای این مکان هزینه کنند، چه می‌توان گفت؟ او حقیقتا به پولش نیاز دارد. امروز تولد یسنا دخترش است، به او قول داده بود کیک می‌خرد اما امروز آن‌طور که انتظار داشت کار نکرده بود تا پول در بیاورد! اکنون که خدا برایش یک جا پول فرستاده است، ناشکریست اگر قبول نکند! پس تردید را کنار گذاشت و استارت ماشین را زد. در بلوار کلاهدوز به راه افتاد و مسیر جنگل جیغ را در پیش گرفت. نگران ماشین را دنبال کردم، یک پژوی زرد رنگ تاکسی بود که با سرعت بسیاری حرکت می‌کرد. وحشت‌زده‌ام، نگران و دلهره‌ی بسیاری دارم. چرا این بچه‌ها این قدر احمق هستند؟ واقعا چرا؟! البته که نباید از حق گذشت زیرا ترس، یک خوراکی واقعا لذت‌بخش و شیرین است! بعد از سه ساعت، بالاخره به جنگل جیغ رسیدند. راننده‌ی تاکسی که حدودا سی سال سن داشت،

ماشین را کنار یک تیر چراغ برق نگه داشت و زمزمه کرد:
-اینجاست، رسیدیم.

آرمان، سینا و محمد به درخت‌های بلندی که سر هایشان از لابه‌لای خانه‌ها معلوم بود نگاهی انداختند، صدای آرمان در اتاقک ماشین پیچید:
-اینجا خونه‌ای برای اجاره هست؟
مرد نفس عمیقی کشید و گفت:

-یکم جلوتر آقای دهداری هستن، ازشون بخواین یه خونه براتون پیدا کنن. ولی...
مکت طولانی‌ای کرد، مردد بود حرفش را بزند اما بالاخره گفت:
-شماها فکر نکنم سنی داشته باشین، این جنگل خیلی خطرناکه بهتره که نرید
توش!

آرمان ذوق‌زده سرش را تکان داد و در حالی که از ماشین پیاده میشد گفت:
-نگران نباش آقا، شماره کارتتون رو هم بده براتون واریز کنم.
محمد که با هشدار مرد بیشتر از پیش ترسیده بود، گوشه‌ی پیراهن صورتی رنگ
سینا را گرفت و گفت:

-بیا همین الان برگردیم، به خدا حس خوبی ندارم!
سینا اما دستش را در هوا تکان داد و خطاب به راننده ل*ب زد:
-آقا یه شماره‌ای چیزی هم بدید خواستیم برگردیم به شما زنگ بزنینم.
مرد سرش را تکان داد، شماره کارت و شماره تماسش را به آن دو داد و سپس پس
از واریزی پول، با دلهره از آنجا دور شد. به سمت مشهد رانندگی کرد اما حواسش
هنوز پیش آن سه پسر بود. آیا کارش درست بود؟ نمی‌داند!
محمد وحشت‌زده به رفتن ماشین خیره شد و زیر ل*ب گفت:
-بدبخت شدیم...

آرمان و سینا اما برعکس او آن قدری ذوق داشتند که با شادی اطراف را کاوش می کردند. محمد نیز دنبالشان راه افتاد و هر سه به سمتی که آن مرد گفته بود رفتند. دویست متر جلوتر به یک مغازه رسیدند. "فروش املاک، دهداری" آرمان وارد مغازه شد تا ملکی را برای اجاره پیدا کند، سینا اما نگاهی به شیشه‌ی مغازه افتاد، آن قدر کثیف بود که انگار ده سال است کسی آن را تمیز نکرده است. سینا اما حواسش پی خانه‌ها بود. عجیب است، چرا این روستا این قدر خلوت و سوت و کور بود؟ آرمان دقایقی بعد بیرون آمد، کلید در دست راستش بود. آن را بالا گرفت و با ذوق گفت:

-بریم، برای یه شب اجاره کردم.

سینا سرش را تکان داد و نگران گفت:

-بچه‌ها، مردم این روستا کجان؟

آرمان با این حرف، توجه‌اش به اطراف جلب شد، لبخندی زد و گفت:

-آقای دهداری گفت مردم رفتن پی زمین هاشون برای همین کسی نیست، تا ظهر بر می گردن.

سینا و محمد هر دو آهانی گفتند و آسوده به دنبال آرمان راه افتادند تا خانه را پیدا کنند. سینا خسته از کشیدن ساک سنگینی که آورده بودند گفت:

-کی می‌رسیم؟ دستم شکست، بهتون گفتم اون همه خرت و پرت نندازین توی این لامصب.

سینا خندید و آرمان که سخت مشغول پیدا کردن خانه بود گفت:

-فکر کنم دیگه رسیدیم، باید همین...

نگاهش که به خانه‌ای نارنجی رنگ با سقف شیب‌دار افتاد، بشکنی زد و گفت:

-خودشه، بیاین بچه‌ها!

کلید را توی قفل در انداخت و با تیک بلندی، در باز شد. یک در کهنه‌ی آهنی که زنگ زده بود و انگار سال هاست کسی به آن نرسیده است. در با صدای بدی باز شد و حیاط پر از خار و سنگ‌های شکسته کف حیاط نمایان شد. آرمان ابتدا به درون خانه قدم نهاد و سینا پشت سرش وارد شد. بعد نیز محمد آمد و در را پشت سرش بست. هر سه محو تماشای آن خانه بودند، زیرا خیلی بد خر*اب شده بود. آرمان آهسته گفت:

-مطمئنم توی روزهای اوجش واقعا دیدنی بوده.

سینا سرش را تکان داد و زمزمه کرد:

-حیف این خونه واقعا!

محمد اما نگران در حالی که اطراف را کاوش می‌کرد ل*ب زد:

-اصلا حس خوبی ندارم، بیاین برگردیم، تو رو خدا!

آرمان و سینا اما بی‌توجه به او به سمت در ساختمان رفتند، در را آهسته گشودند و وارد شدند. بر خلاف ظاهر بیرونی خانه که پر از خار و خاک و سنگ‌های شکسته بود، داخلش رسیدگی شده بود و خر*اب نبود. گویا هر بار اجاره داده شده است برای همین تمیز و مرتب بود. دو اتاق کوچک داشت که هر کدام یک تخت داشتند و در سالنش سه مبل دو نفره نهاده بودند. آشپزخانه‌ی ریزی داشت و در کنار اتاقها دستشویی و حمام مشترک طراحی شده بود. محمد با دیدن داخل خانه، نفس عمیقی کشید و آسوده گفت:

-آخ بالاخره احساس آرامش!

روی مبل دو نفره ولو شد و با شادی به سقف تمیز خیره شد. آرمان چمدان رها شده میان هوا زمین را برداشت و درون یکی از اتاقها نهاد، به سالن بازگشت و با

خوابیدن روی یکی دیگر از مبل‌ها گفت:

-عجب خونه‌ی خوبیه‌ها!

سینا که مشغول گشت زدن در خانه بود، سرش را تکان داد و در حالی که درهای

کابینت‌ها را باز می‌کرد گفت:

-با صفاست.

سپس رویش را سمت آرمان کرد و با لبخندی مرموز گفت:

-این طوری محمد هم کمتر از جلسه احضارمون می‌ترسه!

محمد با شنیدن این حرف و پشت بندش پیچیدن صدای خنده‌ی آرمان، وحشت‌زده

گفت:

-فکرشم نکنین! نمی‌ذارم...

آرمان سریع از روی مبل بلند شد، به سمت ساک قدم برداشت و مشتاق گفت:

-تازه یه چیز خیلی خاص آوردم تا باهاش بیشتر حال کنیم.

سینا کنجکاو به رفتنش خیره شد و پرسید:

-مگه با شمع فقط نیست؟ دیگه چی...

محمد نگران، سراسیمه و وحشت‌زده روی مبل نشست، پاهایش را مضطرب بر روی

زمین می‌کوبید و منتظر بود تا آرمان بازگردد. سینا نیز کنارش نشست و با ذوق به

آمدن آرمان چشم دوخت. پس از چند دقیقه آرمان بازگشت، تخته‌ای بزرگ در

دست‌هایش بود، با ذوق روی زمین، میان محوطه سه مبل نشست و گفت:

-این شما و این تخته‌ی ارواح!

سینا ذوق‌زده دست‌هایش را برهم کوبید و کنارش جای گرفت. روی فرش تمیز

کوچک نشستند و سینا با ذوق به تخته خیره شد. محمد اما خود را جمع کرد و

گفت:

-بس کنین! خطرناکه، ویدیو های زیادی توی یوتیوب هست که بلاهای بدی سر احضار کننده‌ها میاد!

سینا و آرمان هر دو ترسویی نثارش کردند و سپس آرمان توضیح داد:
-ببین دقیق نمی‌دونم چطوریه، نتوستم زیاد در موردش بخونم. فقط توی یکی از سطل‌های زباله‌ی مشهد دیدم، گفتم بردارم شاید به کار اومد.
سینا سرش را آهسته تکان داد و گفت:

-ولی من می‌دونم، زیاد در موردش شنیدم. تخته احضار روح بهش میگن، باید دورش شمع روشن کنیم و به شکل مثلث بشینیم. یکی راهنما میشه و با روح ارتباط می‌گیره.

آرمان مشتاق سرش را تکان داد و بلند شد تا شمع بیاورد. سینا نیز متقابلاً برخاست تا چراغ‌ها را خاموش کند. محمد اما ناراضی گفت:

-لعنتی‌ها، حداقل بذارین استراحت کنیم فردا صبح...

آرمان با شمع‌ها بازگشت، سینا نیز مجدد نشست. اکنون به شکل مثلث نشسته و تخته در مرکزشان قرار داشت، محمد را از روی مبل پایین کشیدند تا روی زمین باشد و سینا خطاب به وی گفت:

-محمد! مسخره بازی در نیار لطفا!

محمد اما هنوز می‌ترسید، حتی بیشتر از آنچه فکرش را بکنید! آرمان شمع‌ها را روشن کرده و هر کدام را جلوی بچه‌ها گذاشت. شمع آخر را جلوی پاهایش نهاد و کبریت را کناری پرتاب کرد. تاریکی محض با سه نور شمع روشن شده بود. خانه در ظلمات فرو رفته ولی آن‌ها به جای ترس، مشتاق و پر هیجان هستند. سینا آهسته به آرمان خیره شد و پرسید:

-کی راهنما میشه؟

آرمان شانهای بالا انداخت و خون سرد گفت:

-من میشم، زیاد نمی ترسم.

سینا از خدا خواسته قبول کرد و همگی دستهای همدیگر را همچون یک حلقه گرفتند. سینا صدای قلبش را به خوبی احساس می کرد، او نیز استرس داشت اما ترس؟ شاید کمی. محمد اما در حد زیادی ترسیده بود. به اندازه‌ای که هر آن ممکن بود ایست قلبی کند! آرمان اما آرام‌تر از بقیه بود. ل*ب‌هایش را گشود و با شروع یک بسم الله با صدایی بلند و رسا گفت:

-ما اینجاییم. ارواحی که صدای من رو می شنوین، بیاین تا باهم صحبت کنیم. من از شما ترسی ندارم، خودتون رو نشون بدین.

محمد به خود لرزید اما سینا آرام‌تر بود، چشم هایشان بسته بود و منتظر هر حرکت و صدایی بودند. من نیز ترسیده‌ام. برای همین کنار آرمان ایستاده و می ترسم اطراف را نگاه کنم. صدایش دوباره به گوش رسید:

-آیا روحی در این خانه هست؟ جواب بده!

هر سه منتظر هستند تا اتفاقی بیفتد، یک چیزی حرکت کند یا صدایی به گوش برسد، اما در کمال حیرت هیچ اتفاقی نمی افتد. سینا ناامید از نبود یک روح در این اطراف گفت:

-بیخیال بابا، فکر کنم این تخته خرابه!

آرمان نیز سرش را تکان داد و گفت:

-البته ما هم چیزی بلد نیستیم. شاید داریم یه چیزی رو اشتباه انجام می دیم.

محمد خوشحال از حس آرامش، نفسش را بیرون داد و با شادی دست آن دو را رها کرد. سرش را روی مبل نهاد به سقف خیره شد. با شادی گفت:

-خدایا شکرت!

سینا خنده‌ای به این وضعیت او کرد و آرمان شاکی به حرف آمد:

-مسخرمون کرده! آه!

سینا اما هنوز مشتاق است، شاداب گفت:

-بیخیال پسر، تا چند ساعت دیگه شب میشه، اجنه‌ی واقعی توی جنگلن!
آرمان که انگار فراموش کرده بود برای چه اینجا هستند، انرژی زیادی گرفت و گفت:

-آره خودشه! چقدر دیگه تا شب مونده؟

سینا به ساعتش نگاه کرد، ساعت دو ظهر را نشان می‌دهد، ل*ب زد:

-الان ساعت دوهه، شش و نیم دیگه ورود به جنگل ممنوع میشه.

آرمان با ذوق از جایش برخاست، شاداب گفت:

-نظرتون چیه از الان بریم اونجا تا شب بمونیم؟

سینا ابرویی بالا انداخت و راضی گفت:

-فکر بدی نیست!

محمد اما سریع گفت:

-آره الان بریم و شب برگردیم!

آرمان و سینا هر دو بهم‌دیگر نگاه کردند و خندیدند، آرمان جواب داد:

-حله، پس بلند شین بریم!

هر سه راضی و با توافق برخاستند، ساکشان را در خانه جا گذاشته و با برداشتن یک

روفرفری کوچک به سمت جنگل راه افتادند. از خانه بیرون آمدند و سینا کلید را

توی جیبش گذاشت. محمد مشغول دیدن خانه‌ها و معماری زیبایشان بود که سینا

پرسید:

-حالا جنگل کدوم طرفه؟

محمد شانه‌ای بالا انداخت و زمزمه کرد:

-تابلو داره!

دستش را به سمت شمال دراز کرد. سینا خندید و آرمان با تمسخر گفت:

-داداش تابلو به اون بزرگی توی چشمت نره!

تابلوی سبز رنگ درست روبه‌رویشان بود. (به طرف جنگل جیغ - خطر مرگ) هر سه به راه افتادند و از شیب زیاد مسیر بالا رفتند تا به جنگل برسند. نگران دنبالشان رفتم، واقعا یک تخته کم دارند. در این گرمای ظهر کدام احمقی به جنگل می‌رود تا اجنه را ببیند؟ حدود چهل دقیقه پیاده روی کردند تا بالاخره به مرز جنگل رسیدند.

آرمان از تپه‌ی جلوی پایین رفت و با تعجب گفت:

-جنگل جیغ، جنگل جیغی که می‌کردن این بود؟

محمد با لکنت و ترس جواب داد:

-هیچی رو از روی ظاهرش قضاوت نکن!

سینا نیز شانه‌ای بالا انداخت و از تپه پایین آمد. به سمت جنگل قدم برداشت و گفت:

-بیا، شاید توش بهتر باشه.

نگاهی به جنگل می‌اندازم، درخت‌های سپیدار بزرگ آن را پوشش داده‌اند. ظاهر ترسناکی ندارد، حتی پوشش گیاهی گسترده هم ندارد که در میان گیاهان گم بشوید. تقریبا مثل یک باغ معمولی از درخت‌های سپیدار و سنوبر می‌ماند. محمد با آن که از ظاهر جنگل نمی‌ترسد اما هنوز نمی‌تواند اعتماد کند، می‌داند که در فیلم‌ها همیشه از کاه کوه ساخته می‌شود! نمی‌تواند مطمئن باشد در این جنگل چیزی وجود ندارد! آن هم با آن همه مطلب در گوگل و اخبار کشور! نگاهی به ورودی انداختم، اینجا هیچ محافظی نیست، باید از راه فرعی رسیده باشند

وگر نه نگهبان های جنگل نمی داشتند وارد شوند! زیرا جزو شرایط بود که حتما باید بیست نفر باشند!

با قدم های بلند هر سه وارد جنگل شدند، اینجا روشن است و هیچ چیز ترسناکی وجود ندارد. انگار که دارید درون یک باغ قدیمی قدم بر می دارید. آرمان کلافه ایستاد تا بقیه نیز بیایند و سپس پرسید:

-مطمئنین که درست اومدیم؟ اینجا واقعا جنگل جیغه؟

سینا که محو زیبایی جنگل شده بود و با ذوق اطراف را می دید، زمزمه کرد:
-فکر کنم همه چیز شایعه بوده فقط! خدایا این جنگل خیلی قشنگه!

سینا نیز سرش را تکان داد و ل*ب زد:

-گفته شده فقط شبها خیلی خطرناکه!

آرمان دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-اوکی، بیاین بریم جلوتر، شاید به یه چیزی برخوردیم. هرچند چشمم آب نمی خوره.

سینا و محمد به دنبالش راه افتادند و هر سه در کنار همدیگر از میان درختان سپیدار و سنوبر می گذشتند. از حق نگذیریم این جنگل واقعا شکوه و زیبایی منحصر به فردی داشت، درختان آن قدر زیبا در کنار همدیگر قرار گرفته اند که حیران می مانم. نور از لایه لای برگها فرار کرده و چشم انداز واقعا حیرت انگیزی را ساخته است. باید به خالق این تصویر زیبا احسنت گفت.

حدود بیست دقیقه بعد، هنگامی که به مرکز جنگل رسیده بودند؛ آرمان ایستاد. یک برکه ی کوچک وسط جنگل بود تا حیوانات بتوانند از آن آب بخورند، یک جورهایی مرکز حیاط جنگل به حساب می آمد. آرمان جلوتر رفت، لبه ی برکه روی زانوانش نشست و مشغول خوردن آب شد. آب شیرین و زلال است، آن قدر تمیز که

ماهی‌های درونش مشخص هستند. سینا با ذوق جلو آمد، تلفن‌اش را بیرون آورد و با شادی برنامه‌ی دوربین را گشود. لب زد:

-ماهی اونم تویه برکه، توی جنگل! باید کار مردم باشه...

آرمان با فهمیدن آن که ماهی درون برکه است، تمام آب درون دهانش را به بیرون تف کرد و با تهوع فریاد زد:

-آه حالم بهم خورد!

سینا قهقهه‌ای زد و با ذوق گفت:

-آخه بوی ماهی رو نفهمیدی؟ اینقدر تشنه بودی؟

آرمان همان‌طور که ل*ب هایش را پاک می‌کرد تا طعم چندش ماهی‌ها تمام شود، جواب داد:

-مرض! اصلا حواسم نبود آب برداریم.

سینا سرش را تکان داد و به آسمان چشم دوخت، هنوز تازه ساعت سه ظهر بود! کلافه کنار یکی از درخت‌ها نشست و به تنه‌ی بزرگ آن تکیه داد. خسته پاهایش را دراز کرد و گفت:

-بیاین همینجا بمونیم تا شب، بعدشم برگردیم، خسته شدم.

محمد که مشغول عکس گرفتن بود، با رضایت گفت:

-موافقم، تا شماها استراحت می‌کنین منم از این جاها عکس بگیرم.

آرمان نیز موافقت خود را اعلام کرد و سپس به اطراف چشم دوخت. این جنگل زیباست اما آن‌ها برای دیدن زیبایی این مکان نیامده بودند! او دنبال چیزهای جدید و هیجان‌انگیز بود، زیبایی که همه‌جا است! کلافه به بچه‌ها نگاه کرد، سینا به درخت تیکه داده و چشم‌هایش را بسته بود. یک لبخند دلنشین و آرامش‌بخش هم روی ل*ب‌هایش نشسته بود. سینا نیز مشغول عکس گرفتن از ماهی‌ها با تمام زوایای موجود بود و گاهی هم از سنگ‌های گرد و درختان عکس می‌گرفت. نگاهش را به آسمان داد، برگ‌های کم پشت درختان باعث شده بودند تا نور آفتاب ظهر گاهی

همچون لوله‌های نور بر روی زمین بیفتند و صحنه‌ی جالبی بسازند.

آرمان همان‌طور که قصد داشت برکه را دور بزند تا اطراف را جست‌وجو کند، گفت: -بچه‌ها من برم یکم این طرف‌ها بگردم، زود بر می‌گردم.

سینا پاسخی نداد و محمد که حسابی مشغول بود تنها باشه‌ای گفت. آرمان برکه را دور زد، به سمت مخالف برکه قدم برداشت و اطراف را کاوش می‌کرد. باید یک چیزی پیدا کند اما دنبال چه می‌گردد؟ اینجا که اتاق فرار نیست، یک جنگل ساده و زیباست که آرامش خوب و سنگینی هم دارد. قدم زنان مشغول گشت‌وگذار بود که با دیدن یک وسیله در نزدیکی یک درخت تنومند، از حرکت ایستاد. با تعجب ابرویش را بالا داد و نزدیک شد. یک راکد آبی رنگ تنیس، روی برگ‌ها افتاده بود! آرمان ابرویی بالا انداخت و با تعجب جلوی راکد ایستاد، خم شد و با دقت به راکد چشم دوخت. راکد به نظر نو می‌آمد اما آن قدر کثیف و خاکی شده بود که انگار سال‌هاست در این جا رها شده است! اما از کجا به نظر نو می‌آید؟ از آن جایی که رنگ‌های آبی راکد، هنوز تازه و براق هستند! عجیب نیست؟ آرمان شانه‌ای بالا انداخت و در سکوت سنگین و عجیب جنگل، دستش را به سمت راکد برد. آن را بی‌هیچ درنگی در دست گرفت و بلند کرد. از جایش بلند شد و با دقت راکد را همان‌طور که در دستش می‌چرخاند کاوش کرد. راکد واقعا به نظر نو می‌آمد!

با دست دیگرش خزه‌ها را از روی آن کنار زد و خاکش را زدود، سپس همان‌طور که به مسیرش ادامه می‌داد، مشغول بازی کردن با آن راکد شد. در هوا به راکد ضربه‌هایی می‌زد که پیش‌تر آن‌ها را در فیلم‌ها دیده بود. هیچگاه پیش نیامده بود تنیس خاکی بازی کند اما گاهی مسابقه‌هایش را از توی شبکه‌ها دیده بود، یک چیزهایی می‌دانست. دسته را در هوا تکان می‌داد و مشغول بود که با شنیدن صدایی، از حرکت ایستاد.

صدای زوزه می‌آمد. نه زوزه‌ی گرگ، نه هوهوی جغد و نه هر چیز دیگر، زوزه‌ای که انگار دارد از کنار گوشش نواخته می‌شود. سمت راست گوشش تیر کشید، گوشش را با دست گرفت و اخم‌هایش درهم رفت. کمی گوش خود را مالش داد و سپس

شانه‌اش را به گوشش مالید. کمی اطراف را نگاه کرد، چیزی اینجا نیست و باز سکوت سنگین جنگل بر فضا حاکم است. به قدم زدن ادامه داد و کلافه ل*ب زد: -کدوم طرف به برکه می‌رسید؟

بله، راه بازگشت را تقریباً گم کرده بود و نمی‌دانست دقیقاً باید از کدام سوی بازگردد، اندکی از راست می‌رفت، کمی بعد از سمت چپ ادامه می‌داد و باز از شمال و جنوب راهش را پیدا می‌کرد. نگران او را همراهی کردم، ساعت‌ها گمشده بود و نمی‌توانست بچه‌ها را پیدا کند. در یک ساعت اول مدام در یک مسیر راه می‌رفت تا بلکه به آن‌ها برسد، در یک ساعت دوم بلند آن‌ها را صدا می‌زد تا جواب بدهند تا راه را پیدا کند اما انگار نه انگار که سه نفر در این جنگل حضور دارند! و اکنون در یک ساعت سوم، آن قدر وحشت کرده است که نمی‌تواند دیگر به چیزهای خوب فکر کند! کنار یک درخت تنومند سپیدار ایستاده و راكد را در آغو*ش گرفته است. نگران دندان به لبه‌ی راكد گرفته و مدام در جای خود وول می‌خورد. او پسر نترسی است اما نمی‌توان منکر حضورش در جنگل مرگ‌آور شد! در این چند دقیقه آن قدر خود را لعنت کرده است که تنها خدا می‌داند، پشیمانی و ترس در چهره‌اش بی‌داد می‌کند، نمی‌داند باید چه کند. اکنون چگونه راه بازگشت را پیدا کند؟

گوشی‌اش را مجدد بیرون آورد و برای چندمین بار در این سه ساعت، برنامه جی پی اس را باز کرد. اینترنت بسیار ضعیف است و گوگل‌مپ باز نمی‌شود. مسیرها نیمه هستند و گوگل کار نمی‌کند. حتی در لحظاتی گوشی نیز هنگ می‌کند. آرمان با شنیدن صدای حرکت چیزی از سمت راست، وحشت‌زده سرش را بالا آورد و به آن سوی چشم دوخت. ساعت نزدیک شش است و آفتاب لحظه به لحظه در حال غروب است. خورشید می‌رود و شب می‌شود. اگر تا شب نتواند پیش بچه‌ها بازگردد و از جنگل بیرون نرود، توی بد دردمندی می‌افتند! جنگل اصلاً پوشش گیاهی انبوهی ندارد که نتوان دور دست‌هایش را دید، بلکه دور دست‌های جنگل کامل پیداست اما تاریکی آن‌ها را فرا گرفته است و نور کمی باقی مانده است. در نگاه اول گم شدن در این جنگل واقعا حیرت‌انگیز و غیرممکن به نظر می‌آمد!

به سادگی و سرعتی بی‌نهایت، دو ساعت دیگر نیز گذشت و اکنون ساعت هشت و نیم شب است. تاریکی عظیمی جنگل را فرا گرفته است و آرمان آن قدر ترسیده است که دیگر روی زمین نشسته و در خود جمع شده است. جرأت راه رفتن را ندارد و ترجیح می‌دهد تا خود صبح همین جا هوشیار بماند. به حتم بچه‌ها تاکنون متوجه شده‌اند که او بازنگشته است و شاید آن‌ها دارند دنبالش می‌گردند. نکند آن‌ها نیز گمشده باشند؟ نه، احتمالاً به مردم روستا اطلاع داده‌اند و اکنون یک گروه جست‌وجو مشغول پیدا کردن آرمان هستند. آری باید بنشیند و منتظر رسیدن چراغ قوه‌های جست‌وجو گران باشد. همین راه بهترین گزینه است. ...

با دیدن نور ضعیفی از انتهای جنگل، چشم‌هایش را خیره کرد. نور در حال حرکت است و مدام به اطراف می‌چرخد. آرمان شاداب از جایش برخاست، باید یکی از افراد جست‌وجوگر باشد! با شادی بلند فریاد زد:

-من اینجام، آهای من اینجام!

نور روی او ثابت ماند و با اندکی مکث جلوتر آمد. آرمان شاداب دست‌هایش را بالا گرفت و با تکان دادن آن‌ها شوق خود را نشان داد. راکد همچنان درون دست‌هایش بود که صاحب نور نزدیک شد. با دیدن مردی که چراغ قوه در دست داشت، آرمان سلامی کرد و گفت:

-مرسی که پیدام کردین، واقعا ازتون ممنونم.

مرد در سکوت به آرمان خیره بود و با دیدن راکد در دست‌هایش، لبخند عجیبی زد. سرش را تکان داد و سرش را جوری حرکت داد که به آرمان بفهماند بهتر است دنبالش برود، سپس به سمت غرب قدم برداشت. آرمان نیز خوشحال از نجات یافتن در این جنگل ساکت، به دنبال آن مرد راه افتاد. در راه مدام ناخواسته به اطراف نگاه می‌کرد و سعی داشت به مرد بچسبد تا عقب نماند. در حین راه رفتن که حواسش به عقب بود، سنگی زیر پایش رفته و با صورت بر زمین افتاد. آخ بلندی گفت و از درد صورتش درهم رفت. گل‌ها را کنار زد و خواست بلند شود که نگاهش به جلو افتاد. مرد جلویش ایستاده بود و منتظر بلند شدن او بود، اما چرا پاهایش این‌گونه بودند؟

کفشی پایش نبود و انگشتی نداشت! پاهایش همچون سُم اسب بودند و انگار...
با صدای مرد آرمان آب دهانش را نگران قورت داد و سرش را آهسته بالا آورد.
-پس منتظر چی هستی؟

به صورت لاغر و استخوانی مرد خیره شد، صدایش که نرمال بود، چهره‌اش هم مثل
یک انسان معمولی به نظر می‌آمد، پس چرا... دوباره سرش را پایین آورد و به
پاهایش نگاه کرد، این دفعه پایش همچون انسان بود و فقط کفش نپوشیده بود.
آرمان چشم‌هایش را مالش داد، سردرد امانش را کم‌کم می‌برید. آهی کشید و ل*ب
زد:

-فکر کنم دارم توهم می‌زنم...

از روی زمین به سختی بلند شد و با لبخند مصلحتی پرسید:
-کی می‌رسیم؟ خیلی تشنه هستم.

مرد لبخندی زد که لحظه‌ای بدن آرمان به لرزش در آمد. لبخند شوم و دلهره‌آوری
بود! مرد به دور دست نگاه کرد و با آرامش جواب داد:
-به زودی می‌رسیم، بیا!

آرمان سرش را تکان داد و با تردید به دنبال مرد راه افتاد. به سمت غرب می‌روند و
از کنار درختان انبوه سپیدار و سنوبر می‌گذرند. هیچ چیز مشکوکی وجود ندارد،
جنگل تنها در تاریکی و سکوت سنگینی غرق شده است. گه‌گاهی صدای هوهوی
جغد به گوش می‌رسد و مجدد در سکوت فرو می‌رود. آرمان خسته و تشنه همچنان
به جلو می‌رود، کمرش خم شده و پاهایش دیگر نای حرکت ندارند. اما نمی‌تواند کم
بیاورد، مردن در این جنگل آخرین چیزی است که به آن فکر می‌کند!
دقایقی بعد، با رسیدن به مرز جنگل و دیدن نورهای بیشتر از چراغ قوه‌ها،
ل*ب‌هایش را گشود و خندان ل*ب زد:

-بالاخره!

مرد نیم‌نگاهی به او انداخت و در لبه‌ی مرز جنگل ایستاد. آهسته گفت:
-برو و دیگه برنگرد.

آرمان ابرویش را بالا داد و آهسته سرش را تکان داد. به سمت اجتماعی که نور هایشان را سمت او گرفته بودند قدم برداشت. انتظار داشت مرد نیز همراهش بیاید اما مرد قصدی برای حرکت نداشت. همچنان بی حال ایستاده بود و به رفتن آرمان خیره بود. آرمان مردد از حرکت ایستاد، نیم نگاهی به مرد انداخته و پرسید:

- شما نمیای؟ شب توی جنگل خطرناکه، میگن اجنه...

مرد اما میان کلامش رویش را برگرداند و به درون جنگل قدم برداشت. چراغ قوه‌ی خود را خاموش کرد و زمزمه گویان دور شد.

-دیگه هرگز برنگرد...

آرمان با محو شدن مرد در تاریکی بی‌انتهای، اندکی مکث کرده و سپس شانه‌ای بالا انداخت، خب که چی؟ اگر می‌خواست خودکشی کند به او ربطی نداشت. رویش را برگرداند و به سمت جمعیت رفت. راکد تنیس همچنان در دست راستش بود و هنوز آن را رها نکرده است. با رسیدن به جمعیت و کنار رفتن نورها، سینا و محمد با صورت‌های ورم کرده که مشخص بود زیاد گریه کرده‌اند به استقبالش آمدند. سینا او را بی‌درنگ در آغوش کشید و با بغض گفت:

-خدایا شکرت تو زنده‌ای!

محمد در حالی که گریه می‌کرد با ترس گفت:

-فکر کردیم مردی، من... من فکر کرد...

آرمان خندید، او نیز دلهره‌آمانش را بریده بود اما اکنون که در کنار دوست هایش ایستاده است احساس می‌کند به آرامش رسیده است. پس محمد را در آغوش گرفت و با نفس عمیقی گفت:

-هی پسر آروم باش، الان که اینجام!

سپس محمد را از خود جدا کرد و با شجاعت ظاهری مشتکی بر سی‌نه‌اش کوبید.

گفت:

-داشتون قوی‌تر از این بچه بازی هاست!

مردم که از زنده در آمدن آرمان از این جنگل قاتل خوشحال بودند، همگی مشغول

حرف زدن با یکدیگر شدند. اما آقای دهداری از میان جمعیت به سمت آرمان قدم نهاد. جلوی ایستاد و با اخم به وی چشم دوخت. آرمان معذب کمی این پا و آن پا شد و سپس پرسید:

-جناب دهداری، کمکی...

آقای دهداری که پیر مرد سالداری بود، خشمگین گفت:

-بخاطر سهل انگاری جوون هایی مثل شماها ما هر سال باید از کار و زندگی بیافتیم! می دونستی اگر بلایی سرت اومده بود باز این جنگل مهروموم میشد؟! سینا آهسته گفت:

-آقای دهداری آروم باشین، الان که خداروشکر اتفاقی نیوفتاده براش.

دهداری خشمگین نگاهش را به سینا داد و به او توپید:

-اگر افتاده بود چی؟ اون وقت هم این رو می گفتی؟ شماها اولین نفر ها نیستین، آخرین نفرها هم نخواهید بود!

سپس فحشی زیر ل*ب زمزمه کرد و خطاب به مردم روستا گفت:

-برین خونه هاتون، ممنونم که اومدین و کمک کردین، بخیر گذشت.

همگی سری تکان داده و همان طور که مشغول حرف زدن بودند به سمت خانه ها بازگشتند. دهداری نیز پیراهن گلی آرمان را گرفت و او را به سمت خانه هل داد، گفت:

-شماهام همین فردا بر می گردین، ببینم صبح هنوز اینجا باشین حسابتون با پلیسه!

سینا سریع سرش را تکان داد و با احترام گفت:

-هرچی شما بگین، خیالتون راحت!

دهداری خشمگین به سمت خانه ی خود قدم برداشت و با حرص گفت:

-فقط می خوان نون ما رو آجر کن...

با دور شدن اش آرمان پوفی کشید و به جنگل خیره شد، سینا نیم نگاهی به رد نگاه وی انداخت و پرسید:

-پسر، اون تو چی بهت گذشت؟ خیلی نگران بودیم.
محمد اشک‌هایش را پاک کرد و سریع ادامه داد:
-آره خیلی ترسیده بودم. مردم می‌گفتن محاله زنده از اون تو بیرون بیای! به
خصوص که صدا های جیغ مانندی هم از جنگل می‌شنیدیم.
آرمان ابرویش را بالا داد و با تعجب پرسید:
-صدای جیغ می‌شنیدین؟
سینا و محمد هر دو همراه هم سرشان را تکان دادند و سینا پرسید:
-مگه تو توی جنگل نمی‌شنیدی؟ خیلی وحشتناک بود.
آرمان اندکی سکوت کرد و سپس بهت‌زده پاسخ داد:
-نه... توی جنگل سکوت مطلق بود!
سینا بهت‌زده دستی بر موهایش کشید و خواست حرفی بزند که آرمان پرسید:
-چطوری برگشتین؟ تونستین راه رو پیدا کنین؟ من راه برگشتم رو گم کردم!
سینا خون‌سرد سرش را تکان داد و گفت:
-از همون مسیری که اومده بودیم برگشتیم، خیلی راحت از جنگل بیرون اومدیم.
اما هرچی منتظر شدیم تو نیومدی!
آرمان پوفی کشید و ل*ب زد:
-جنگل خیلی ساکت بود... چطوری شماها از بیرون صدای جیغ می‌شنیدین؟!
سینا متفکر در سکوت غرق شد که محمد نگران گفت:
-بیاین برگردیم. من هنوزم می‌ترسم، فقط بیاین بریم خونه!
آرمان و سینا هر دو بخاطر لرزش شدید بدن محمد موافقت کردند و راه خانه را در
پیش گرفتند. در راه آرمان تمام مدت ساکت بود. داشت فکر می‌کرد چطور ممکن
است در آن سگوت مطلق صدای جیغ به بیرون برسد. حتی صدای هوهوی جغد هم
خیلی آرام بود که بخواهد به عنوان صوت جیغ مانند برداشت شود!
سینا در نزدیک خانه، تازه حواسش به راکد درون دست آرمان جلب شد. ابرویش را
بالا انداخت و با خنده پرسید:

-اون چیه دستت؟

آرمان سرش را پایین آورد و تازه راکد را به یاد آورد. خنده‌ای کرد و پاسخ داد:

-توی جنگل پیداش کردم، راکد تنیسه، انگار نو بوده و یکی گمش کرده.

محمد نگران به راکد خیره ماند و ل*ب زد:

-شاید بخاطر این راکد تو گم شدی!

آرمان و سینا هر دو ابتدا به محمد و سپس به راکد چشم دوختند. آرمان قهقهه‌ای زد

و گفت:

-دیوونه شدی؟ بخاطر این راکد؟ لابد می‌خوای بگی این تسخیر شده!

سینا که از خنده اشکش بیرون آمده بود، گفت:

-بیخیال محمد زیاد فیلم دیدی داداش!

محمد اما هنوز هم مصمم بود، در فیلم‌ها همیشه یک شیء یا یک جسم منبع اجنه

یا ارواح به حساب می‌آمد! نه آن راکد حس شومی ساطع می‌کند باید آن را رها

کنند! پس ایستاد و با ترس گفت:

-آرمان تو مگه تنیس بازی می‌کنی؟ چی کار به این داری؟ بذار همین جا بریم!

آرمان سرش را تکان داد و با نارضایتی گفت:

-بابا این می‌دونی قیمتش چقدره؟ کم کمش باید دو میلیون پولش باشه! نمیرم اما

می‌تونم نگه دارم که!

سپس دستی بر روی راکد زیبایش کشید و ادامه داد:

-توی جنگل پر از خاک و خزه بود، الان که تمیز شده مشخصه واقعا نو بوده!

محمد خواست سریع اعتراض کند که آرمان پیشی گرفت و بلند گفت:

-بچه‌ها آب دارین؟ دارم از تشنگی می‌میرم!

سینا سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت:

-بیا خونه نزدیکه.

هر سه با قدم‌های بلند سریع تر راه رفتند تا زودتر به خانه برسند. آرمان از تشنگی

دیگر نای حرف زدن هم نداشت، به محض آنکه به خانه رسیدند همانجا در حیاط

شیر آب را باز کرد و مشغول خو*ردن شد. سینا و محمد خندیدند و به تشنگی زیاد او خیره شدند. دو دقیقه‌ی کامل گذشت، آرمان همچنان داشت آب می‌خورد! سینا نگران جلو رفت و سر آرمان را عقب کشید، با خشم گفت:

-لااقل یکم نفس بکش که خفه...-

با دیدن صورت آرمان، فریادی از ترس کشید و خود را عقب انداخت. محمد را به عقب کشید و هر دو با وحشت از پشت به آرمان خیره شدند. محمد نگران پرسید:

-چی شده؟ چی بود؟ چرا...-

سینا که بسیار ترسیده بود، تنها توانست بگوید:

-هیس!

آرمان مجدد بی‌توجه به آن دو مشغول آب خوردن شد. سرش را از زیر شیر آب کنار نمی‌آورد و متوالی می‌خورد. با بهت به رفتارش خیره شدم، از چشم‌هایش اشک بیرون می‌آمد و نگاهش خالی از هر حسی جز عطش شده بود. سینا وحشت‌زده لب زد:

-اون... اون تسخیر شده!

محمد نیم‌نگاهی به سینا و رنگ و روی رفته‌اش انداخت، به گمانش دروغی در کار نیست! بدنش لرزید و پرسید:

-منظورت چیه؟

سینا آهسته ل*ب زد:

-اون... اون نمی‌دونم اما صورتش پر از چروک و چرک شده بود!

محمد ل*ب گزید و از ترس بیشتر به سینا چسبید. حدود پنج دقیقه بعد، آرمان بیخیال آب خوردن شد و شیر آب را بست. ل*ب‌هایش را پاک کرد و با شادی به سمت بچه‌ها چرخید. اما با دیدن سینا و محمد که وحشت‌زده به دیوار چسبیده بودند، ابرویش را بالا انداخت. با تعجب پرسید:

-شماها چتونه؟

محمد که صورت آرمان را به وحشتناک‌ترین شکل ممکن تصور کرده بود، از دیوار

جدا شد و با بهت گفت:

-اون که خودشه!

سینا اما باورش نمیشد، مطمئن بود که صورت آرمان را جور دیگه‌ای دیده بود! با

نگرانی به وی خیره بود که محمد ل*ب زد:

-خستگی باعث توهم شده! بیاین بریم داریم دیوونه میشیم انگار!

سینا آهی کشید و دستش را بر صورت خود مالید، شاید محمد درست می‌گفت! هر

سه وارد خانه شدند و با رسیدن به سالن، محمد قضیه را برای آرمان توضیح داد.

آرمان خندید و با تمسخر گفت:

-سینا این بود شجاعتت؟

سینا اما هنوز هم از شوک دیدن آن صحنه، آن صورت پر از چرک و چروک آرمان

وحشت‌زده بود. پس تنها لبخندی زد و چیزی نگفت. محمد خسته روی مبل دراز

کشید و گفت:

-بیاین فقط بخوابیم. ساعت دوازده شبه، صبح هم باید بریم، من دیگه نمی‌کشم.

سینا سرش را تکان داد و روی زمین خوابید، آرمان نیز کنار سینا دراز کشید و به

سقف خیره شد. تنها دو دقیقه طول کشید تا محمد خر و پف کند و صدای خرخر

سینا به گوش برسد. آرمان اما هنوز به سقف خیره بود. خواب به چشم‌هایش

نمی‌آمد و نمی‌دانم چرا از چشم‌هایش اشک بیرون می‌آمد! بالشت زیر سرش را

اندکی جا به جا کرد و ل*ب زد:

-خدایا... مرسی که...

خواب سریع در چشم‌هایش موج پیدا کرده و امانش نداد تا دعایش را به اتمام

برساند. اکنون ساعت یک بامداد است. شب در کنار جنگل جیغ قرار است به صبح

برسد. صدای جیغ‌های ممتد مجدد از درون جنگل به گوش می‌رسد. اهالی برایشان

عادی است اما میهمانان ما در خواب مدام می‌غلتنند. انگار که ناآرامی در خواب هم

بیخیال شان نشده است.

در این طرف روستا، میان اعماق جنگل جیغ، مرد لاغر اندام کنار برکه ایستاده است

و به انعکاس ماه درون برکه خیره است. موجودات زیادی اطرافش هستند اما دیده نمی‌شوند. برگ‌ها با خشم جابه‌جا می‌شوند، درختان تکان می‌خورند و صدای جیغ بیشتر می‌شود. مرد اما خون‌سرد ترین است. آهسته ل*ب زد:

-بس کنین، اون دیگه رفته.

صدایی ضعیف و تیز سریع به گوش رسید:

-تو نباید می‌داشتی بره! تو مقصر این اتفاقی!

مرد لبخند وحشتناکی زد و زمزمه کرد:

-مسئولیتش برای من!

صدای تیز دیگری لرزان و خشمگین فریاد زد:

-خدا ما رو مجازات می‌کنه! جنگل در امان نمی‌مونه!

مرد همچنان بیخیال و خون‌سرد به برکه خیره بود. ماهی‌ها از ترس زیر سنگ‌ها

پنهان شده بودند، صدای جیغ مانند دیگری به حرف آمد:

-تو باید اون رو برگردونی! اون آدمای زیادی رو می‌کشه!

مرد خندید، صدای خنده‌هایش آن‌قدر وحشتناک بود که بقیه ساکت شدند. برگ‌ها

آرام گرفتند و درختان ساکن ماندند. صدای خنده‌هایش که تمام شد، پاسخ داد:

-گفتم که! من بهش اجازه دادم بره!

سپس به شکل واقعی خود تبدیل شد، موجودی پر هیبت اما با پاهایی سُم مانند،

سرش را به اطراف چرخاند و با خشم گفت:

-من رهبر شماها هستم. از دستوراتم سرپیچی می‌کنین؟!!

همگی ناپدید شدند، سکوت مجدد درون جنگل را فرا گرفت و جن رهبر، به مرد

استخوانی تبدیل شد. لبخند روی لبش همچنان پیدا بود و به برکه خیره ماند.

وحشت‌زده به سمت خانه بازگشتم. او واقعا تسخیر شده است! مرگ در کمین است،

او چه موجودی است؟ رهبر اجنه و ... یک جن در کالبد آرمان است! نه!

با سرعت بسیاری به خانه بازگشتم، بر خلاف انتظارم اما خانه همچنان در سکوت

قرار داشت و همگی خواب بودند. اما نه، با دقت به بچه‌ها چشم دوختم. آرمان در جای قبلی خود نبود! با ترس اطراف را کاوش کردم. در دستشویی و حمام، در آشپزخانه و اتاق آخری نبود. این خانه که دیگر جایی ندارد، پس کجا رفته است؟ سکوت خانه تنها با جیغ‌هایی که از سوی جنگل می‌آمد شکسته میشد، سینا خر و پف می‌کرد و نمی‌گذاشت تمرکز کنم. نگران از حیاط سر در آوردم، آرمان اینجا است! دارد آب می‌خورد و همچنان روی شیر خم شده است! با ترس جلو رفتم. از نیم رخ صورتش را دیدم، چروکیده و فرسوده شده است. انگار سال‌ها پوست صورتش درون آب مانده است و اکنون دیگر به شکل لزجی در آمده است. وحشت‌زده عقب رفتم که سرش را بالا آورد. نفس نفس میزد اما بیخیال خود*ردن آب نمیشد! مجدد با گرفتن نفس سرش را پایین برد تا آب بخورد. از صدای شیر آب، سینا بیدار شده بود. خواب‌آلود با موهای بهم ریخته از خانه بیرون آمد. در را گشود و با خشم به آرمانی که آب می‌خورد خیره شد. چشم‌هایش را مالشی داده و با خشم گفت:

-دیوونه شدی؟ این وقت شب داری چی کار می‌کنی؟

آرمان اما جوابی نداد و همچنان مشغول خود*ردن بود. سینا که کفرش از قورت‌قورت کردن وی در می‌آمد، کفشش را پوشید و به سمت آرمان قدم برداشت، شانه‌اش را محکم گرفت و با خشم او را به عقب کشید. به صورتش نگاه کرد و با صدایی که سعی داشت کنترل شود گفت:

-دارم میگم...

خواب از سرش پرسید و آنی شانه‌ی آرمان را رها کرد. فریادی ناخواسته سر داد و عقب رفت. با ترس و نگرانی گفت:

-تو چت شده؟ چ... چرا این طوری ش... شدی؟

آرمان اما همچنان خنثی و بی‌جان به سینا خیره بود. سینا با وحشت عقب می‌رفت

که پایش روی یک سنگ کوچک رفته و با باسن بر زمین خورد. دستش را روی زمین نهاد و ناخواسته اندکی زخم شد. بوی خون، بوی شوری ماده‌ای قرمز آرمان را به خود آورد. با ولع جلو رفت، وحشت‌زده به صحنه نگاه می‌کنم، جنی که درون اوست خون می‌خواهد! سینا نگران از نزدیک شدن آرمان عقب‌عقب رفت و با وحشت گفت:

-آرمان داری چی کار می‌کنی؟ آرام باش! آرمان صدام رو می‌شنوی؟

آرمان اما دیگر خودش نبود. جن در لحظه خود را روی بدن سینا انداخت و با دندان‌های انسانی آرمان، شاه‌رگ گردن سینا را گاز زد. صدای فریاد از درد سینا که به آسمان رفت، ناخن‌های بلند شده‌ی آرمان درون حنجره‌اش فرو رفته و در آنی صدایش را از او دزدید. پسرک بیچاره از درد به خود می‌پیچید اما کسی صدایی نمی‌شنید تا به کمک او بیاید. جن با ولع خون او را می‌مکید و سینای بیچاره زره‌زره در زیر بدن آرمان دوست صمیمی‌اش جان می‌داد.

کاری از دستم بر نمی‌آید و تنها می‌توانم مشاهده‌گر صحنه باشم. افسوس که پسرک دردناک جان خواهد داد. امشب، شبی طاقت فرساست. شبی که تا خود صبح طول کشید تا جان از بدن سینا بیرون برود. اشک لحظه به لحظه از چشم‌هایش می‌چکید و دیگر توانی برای کنار زدن آرمان از روی خود نداشت. دندان‌های سفت و تیز آرمان را درون پوستش حس می‌کرد که چگونه خون درون بدنش را همچون شربت می‌مکید و می‌نوشید. درد داشت دیدنش، درد داشت. ...

در نزدیک‌های صبح هنگام اذان، آخرین قطرات خون هم نوشیده شد و سینا بی‌جان روی سنگ‌های شکسته‌ی خانه جان داد. آرمان شاداب و پرانرژی از روی سینا بلند شد و با شستن دهان و دندان‌های پر از خون، صورتی که قرمز شده بود؛ به داخل خانه بازگشت. در جای قبلی خود دراز کشید و خیره به سقف لبخند زنان به خواب

رفت. حیران به رفتارش خیره شدم. می‌خندید؟ پس آن آرمان واقعی کجاست؟ او کجا رفت؟!

جنی که درون اوست را اکنون می‌شناسم. جنی که عطش خون دارد. به یاد دارم زمانی که حمیرا برای دیدار با مادر بزرگ خود به روستا آمده بود. او چیزی از حقیقت جنگل نمی‌دانست. شاید سال ۱۳۹۴ بود که برای تحویل سال قرار بود اینجا بمانند. شب سال نو، او در جنگل بود و هنوز کسی از جنگل و اجنه‌اش چیزی نمی‌گفت تا کسی نفهمد. دخترک بیچاره در جنگل شمع روشن کرده بود تا همسرش را سوپرایز کند. کیک خریده و برای هدیه یک راکد تنیس آبی سفید خریده بود تا به همسر ورزشکارش کادو بدهد. دخترک اما بی‌خبر از همه چیز آن شب اسیر اجنه شد و جانش را از دست داد. او نیز توسط همین جن کشته شده بود، آن قدر درد کشیده و بخاطر خون ریزی جان داده بود که به سهمگین‌ترین جنازه‌ی آن جنگل تبدیل شد. رهبر هیچگاه اجازه نمی‌داد این جن قاتل از جنگل بیرون برود اما چرا اکنون گذاشته بود؟ شاید او هم خسته بود، شاید می‌خواست جنگل را آرام نگه دارد تا مردم بیایند، اگر جنگل مجدد مهر و موم میشد دیگر هیچ جنازه‌ای برای خو*ردن نداشتند!

صبح شده است، آن شب وحشتناک نیز به اتمام رسید و صبح با بیدار شدن محمد و دیدن جنازه‌ی خالی از خون سینا، به پلیس اطلاع داده شده بود. آقای دهداری با شنیدن خبر مرگ یکی از آن پسر ها، خشمگین به سمت خانه رفت. با رسیدن دهداری پلیس از خانه بیرون آمده و با تأسف به اورژانس زنگ زده بود. شاید هم به ماشین نعشکش زنگ می‌زد! آقای دهداری سراسیمه خود را درون خانه انداخت، پسرک مرده با پارچه‌ای سفید رویش پوشیده شده بود. محمد و آرمان کناری نشسته بودند و خیره به جنازه بهت‌زده در سکوت به سر می‌بردند. آرمان باورش

نمیشد که سینا آن قدر الکی مرده باشد! محمد از او وحشت زده تر بود. زیرا سینا شب قبل به محمد گفته بود آرمان تغییر کرده است! دهداری با دیدن وضعیت پسر ها لعنتی ای زیر ل*ب زمزمه کرد و با خشم گفت:

-بهتون گفتم برین! نگفتم؟

آرمان سرش را بالا آورد، سکوت کرده و نمی توانست حرفی بزند. راكد را محكم تر در آغوش خود گرفت و با بغض لب زد:

-كاش شب رفته بوديم...-

ساعت ها گذشت. اکنون سه ظهر است و دو پسر نشسته در ماشین پلیس به مشهد باز می گردند. پلیس در تحقیقتاش به هیچ قاتلی نرسیده بود و تنها می دانستند بخاطر اتمام خون در بدن سینا مرده است. اما منشأ را پیدا نکردند. پسر ها به هتل بازگشتند و به سرپرست تحویل داده شدند. دو روز دیگر را در اتاق هتل ماندند و اجازه خروج نداشتند. همه ی بچه ها سوال های تکراری از آن ها موقع ناهار و شام می پرسیدند. آرمان با خون سردی به آن ها جواب می داد اما محمد همچنان در شوک قرار داشت و نمی توانست حرف بزند. وحشت کرده بود و نمی دانست چه خبر است. فکر و ذکرش شده بود سینا و دردی که کشیده بود. صدای پزشک هایی را که همراه آمبولانس آمده بودند می شنید، می گفتند با درد زیادی جان داده است. لحظه به لحظه را احساس کرده است!

دو روز دیگر هم گذشت و بچه ها همگی سوار بر اتوبوس هایشان شدند تا به یزد بازگردند. یک عضو اکنون دیگر نبود، سفر قرار بود با شادی بگذرد اما به اندوه سنگینی تبدیل شده بود. محمد می خواست به عقب بازگردند و هرگز به این سفر نیابند. آرمان اما نمی توانست به چیزی فکر کند. حتی هنوز درباره اتفاقی که افتاده

بود باهم صحبت هم نکرده بودند! انگار هر دو سکوت را ترجیح می‌دادند! در راه، پس از هشت ساعت ماشین توقفی در طبس کرد تا کمی مسافر ها پایین بیایند و استراحت کنند، محمد از ماشین پایین آمد و کناری نشست. آرمان نیز روی صندلی کنارش جای گرفت و به مردمی که مشغول رفت و آمد بودند خیره شد. محمد به خود می‌لرزید و نمی‌دانست چرا این‌گونه شده است. اما بالاخره پس از دو روز حرف دلش را به آرمان زد. با بغض ل*ب زد:

-من می‌دونم... اما چرا؟ چرا؟ مگه اون چه تقصیری داشت؟

آرمان پوزخندی زد، صدایش اندکی زمخت شده و زمزمه کرد:
-از کجا فهمیدی؟

محمد مجدد به خود لرزید و با تردید پاسخ داد:

-صدای فریادش رو فهمیدم... تمومش رو از لای در دیدم... من...

آرمان خندید، به محمد خیره شد و با جدیت تمام گفت:

-تو می‌تونستی نجاتش بدی!

محمد وحشت‌زده به زمین خیره شد، سریع گفت:

-ولی من نمی‌تونستم! من قوی نبودم!

آرمان قهقه‌ای زد و با شادی و لذتی عجیب ل*ب زد:

-تو ترسو بودی، جون خودت رو به عذاب دوستت ترجیح دادی...

سکوت کرد و سرش را نزدیک گوش محمد آورد، ادامه داد:

-توهم مثل من قاتلی! من خورش رو خوردم اما تو خودش رو کشتی!

سپس از محمد فاصله گرفت، از روی صندلی بلند شد و با خون سردی تمام خیره به

اتوبوس ل*ب زد:

-نگران بودم همه چیز رو لو بدی اما حالا که خودت هم دست داشتی، پات گیره.

من میرم، تو حرفی از من نزن منم انگار که قبلا تو رو کشتم!
محمد هراسان به آرمان خیره شد و سریع پرسید:
-بهم... بگو که خودش کجاست؟ آرمان کجاست؟
جن خندید، رویش را به سمت دیگری بر خلاف اتوبوس کرد و با قدم‌های کوتاه
گفت:

-همون لحظه‌ای که راکد آبی رو برداشت، مرد! بدرود دوست آرمان!
سپس با قدم‌های بلند دور شد و در پشت ساختمان‌ها محو گشت. محمد که دیگر
نمی‌توانست خود را کنترل کند شروع به گریه کردن، کرد و روی زمین سقوط کرد.
او دوست‌هایش را کشت، آن‌ها را از دست داد. اگر بیشتر جلویشان می‌ایستاد و
این قدر ترسو نبود شاید این‌گونه نمیشد! همه چیز تقصیر او بود!

آهی کشیده و به محمد خیره شدم. هوا ابری است و روی صندلی درون بالکن
نشسته است. خیره به ماه امشب، در سکوت به سر می‌برد. ماه‌ها از آن روز می‌گذرد
و آرمان دیگر هرگز پیدایش نشد. سینا را خاک کردند و محمد تحت نظر روان
درمان قرار گرفته است. اکیپ دوستانه‌ای که روزگاری به آن غبطه می‌خوردم، اکنون
کاملاً ازهم پاشیده است و مقصر... نمی‌دانم کیست. ...
پایان.

سخن نویسنده:

اینم تموم شد و فحش مثل همیشه آزاد، راحت باشید.

راه‌های ارتباطی با من:

@sadat_fantasy

09134559255

کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان پیوندید

✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایراد هارا اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود.

✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن نویسندگی کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملا رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از ۰ شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیریم.

✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

✓ نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت.

فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش نرسیدن آثار و جمع آوری کتاب ها در انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

✓ اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

✓ مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

✓ می توانید استعلام بگیرید!

در صفحه ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، استعلام معتبر بودن مجوز هارا مشاهده کنید.

✓ قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی ها ارسال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود.

✓ ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید، برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود آثارتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

✓ نویسندگی و چاپ در تمام زمینه ها

فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دلنوشته و شعر نیست بلکه کتاب های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیار، سفرنامه، خاطره نویسی، زندگینامه، داستان های کودکان و... تمامی زمینه های نویسندگی و کتاب فعالیت دارد.

"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش هایتان"

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می دهد.

در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید.

شما می توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی های لازم منتشر شود

انجمن: [/https://forum.cafewriters.xyz](https://forum.cafewriters.xyz) 

وبسایت: [/https://www.cafewriters.xyz](https://www.cafewriters.xyz) 

اینستاگرام: @cafewriters.xyz 

ایمیل پشتیبانی: support@cafewriters.xyz 

ID: @cafewriters_xyz 

۰۹۹۲۸۸۹۵۵۶۰ 